

پدر، عشق و پسر

سیدمہدی تہجم

BIDESTAN  بیدستان
۱۳۱۳



مجلس اول

انگار چنین مقدر شده است که من هر روز مقابل تو بنشینم و بخشی از آن حکایت جانسوز را برای خودم تداعی و برای تو روایت کنم. تدبیر من از ابتدا این بود، اما اگر تقدیر خداوند همراهی نمی کرد، به یقین چنین چیزی ممکن نمی شد.

جراحت، جایی جای بدنم را شکافته بود و خون از تمامی جوارحم فرو می چکید. من دوام آوردنی نبودم. من زنده ماندنی نبودم. واگر نبود تقدیر چشمگیر خداوند، من بازگشتی و به اینجا رسیدنی نبودم.

در تمام طول راه که با خودم و آن عزیز یگانه واگویه می کردم، می گفتم انگار من مانده ام که روایت کنم تو را! و همچنان بر این گمانم که این است رمز ماندن در پی آن توفان آشوب و فتنه و بلا.

بنشین لیلا! این طور با چشمهای غم گرفته و اشکبار، به من خیره نشو. من آتش این دلسوخته را، این نگاه غمزده را بیش از این تحمل نمی توانم کرد. هر چند تو هر روز بر زخم های من مرهمی تازه گذاشتی و من هر روز بر جگر دندان گزیده ی تو جراحت تازه ای نشاندم، اما کیست که بتواند این همه غم را در یک نگاه یک زن ببیند و تاب بیاورد!

این سیل اشک آتش گون از زیر پایش جاری شود و ایستاده بماند! بیا لیلا! بیا و تاب بیاورو آخرین ورق های حادثه را هم از چشمهای من بخوان! من دیگر بنای زنده ماندن ندارم. مانده ام فقط برای نهادن این بار، ادای این دین، انجام این فریضه. و کدام بار، سنگین تر از خبر شهادت سوار! و کدام دین، شکننده تر از بیان آن ماجرای خونبار!

و کدام فریضه سخت تر از خواندن مرثیه ی یک دلاور برای مادر! این است که عمر من هم با انجام این فریضه به سر انجام خواهد رسید.

زمانی بزرگترین آرزویم عمر جاودانه بود و اکنون مرگ تنها آرزوی من است. مثلی است در میان اسب ها که شنیدنی است. اگر اسبی، عمری طولانی تر از حد معمول کند، می گویند: "انگار مرکب پیامبر بوده است!"

همچنانکه آدم ها، آب حیات را متشاء جاودانه شدن عمر تلقی می کنند، اسب ها هم مرکب و مرکوب پیامبر شدن را باعث عمر جاوانه می شمرند. از هر اسبی بپرسی عمر جاودانه چگونه حاصل می شود؟ می گوید: "نمی شود." و اگر در سوال سماجت کنی، می گوید: " مگر پیامبر از اسبی سواری گرفته باشد و گرنه... "

واین یعنی یک چیز غیر ممکن. چرا که پیامبر مگر چند سال است که ظهور کرده اما این مثل تا آنجا که اسب ها یادشان می آید در میانشان رایج بوده. و چه اسب ها که این در طول تاریخ آمده اند و آن را با خود به گور برده اند.

اما همین آرزوی محال ، وقتی که بوی حضور پیامبر در شامه ی جهان پیچید ، رنگ دیگری به خود گرفت. پدرم "آیزدب" و پدرش "قابل" هر دو گمان بردند که به این آرزو دست خواهند یافت. چرا که گفته شده بوداسبی از نسل ما که نسبمان به "تند باد" می رسد. به این توفیق دست خواهد یافت اما من شایسته ی این مقام شدم و چه ذوقی کردم وقتی که این خبر را شنیدم.

وقتی "سیف بن ذی یزن" مرا به محمد (ص) پنج ساله پیشکش کرد و او بر من نشست ، من از شدت شعف ، دستهایم را به هوا بلند کردم ، آنچنانکه عمو های پیامبر همه نگران شدند و به سوی ما دویدند ، اما من که سوار محبوبم را زمین نمی زدم و او هم خوب این را می دانست . برای عمو های خود دست تکان داد و گفت : " نگران نباشید! این اسب از حضور من به وجد آمده است. عقاب فهیم تر از آن است که سوارش را زمین بزند."

اگر او محمد (ص) نبود از کجا می دانست که اسم من عقاب است. سیف که نام مرا به هنگام هدیه کردن ، نیاورده بود.

باور نمی کنی که همه چیز حتی آرزوی عمر جاودانه ، در آن لحظه فراموشم شده بود. عمر جاودانه برای چه ؟ پیش از آن اگر عمر جاودانه از آن من بود ، همه را فدای یک لحظه سوار کاری پیامبر می کردم ، اما خدا هم پیامبر را داده بود و هم عمر طویل را. و پس از آن از برکت پیامبر ، نعمت و توفیق از پی توفیق . پس از پیامبر ، مرکب علی شدم و پس از آن اما حسن (ع) و سپس امام حسین (ع) . امام که ذوالجناح را داشت، مرا به علی اکبر (ع) سپرد، یعنی دوباره پیامبر (ص)! چرا که شبیه ترین مردم به پیامبر علی اکبر(ع) بود.

و من شاید تنها اسبی باشم که راز این عمر طولانی را دریافته است. در تمام این صد و ده سال که من مرکب این کواکب بو ده ام ، زمان بر من نمی گذشت که عمر ، سپری کرده باشم. تمام این صد و ده سال انگار یک رویای شیرین بود که با دشنه ی عاشورا به پایان رسید. و من که در همه ی این صد و ده سال ، هیچ عمر نکردم ، در این چند صباح پس از عاشورا ، عمر همه ی اسب های تاریخ را بر دوش کشیدم .

این است که خسته ام لیلا(س)! خیلی خسته ام و فکر می کنم که مرگ تنها مرهم این همه خستگی باشد.

مجلس دوم

دیشب چگونه به خواب رفتم؟ چه گفتم؟ تا کجا گفتم؟ هیچ نفهمیدم. نیمه های شب از صدای گریه ی تو بیدار شدم. آرام آرام تن خسته ام را کنار پنجره رساندم. دیدم که بر سجاده نشسته ای و اشک مثل باران از شیار گونه هایت می گذرد و از حاشیه ی مقنعه ات فرو می ریزد. نمی فهمیدم که با خود و با خدا چه می گویی. همین قدر می دیدم هرز گاهی صیبه ای می کشی و برکنار سجاده فرو می افتی و باز بر می خیزی و نرم نرم اشک می ریزی تا دوباره صاعقه ی صیبه ای بیهوشت کند و باز و باز ...

و من تا صبح در کنار این پنجره به نماز باران تو اقتدا کردم و اشک ریختم.

از گریه ی شبانه تو به یاد گریه های شبانه حسین (ع) افتادم در فراق پیامبر. و یاد ولادت آن عزیز - علی اکبر - را در دلم زنده کردم.

حسین در مرگ پیامبر شاید از همه بیتاب تر بود. او اگر چه آن زمان کودک بود، اما این جراحت قلبش تا بزرگی التیام نیافت. آن قدر بغض کرد، آن قدر لب برچید، آن قدر گریه که آتش به جان فرشتگان آسمان زد و اگر کفر نبود می گفتم که خدا هم بی تاب شد از این همه بی تابی. آن قدر که محمدی کهتر، پیامبری دیگر، شبیهی از پیامبر را بعد ها در دامان حسین گذاشت تا جگر سوخته ش بدان التیام بیابد.

یادت هست وقتی علی اکبر به دنیا آمد، چند نفر با دیدنش بی اختیار تو را آمنه صدا زدند و علی را محمد؟!

عجیب بود این شباهت. آن قدر که من به محض تولد او، بوی پیامبر را در فضای حیاط استشمام کردم. یادت هست آن بی قراری های مرا؟ آن شیهه های بی وقتم را، آن سم زمین کوبیدنیم را؟ آن قدر اهل خانه را به عجز آوردم و تا نوزاد را نشانم ندادند، آرام نگرفتم!

محمد بود! به واقع محمد بود! هیچ کس محمد را در آن سن و سال که من دیده بودم ندیده بود.

پنج سالگی پیامبر را کدامیک از اهل خانه دیده بودند؟ و این کودک پریچهره مو نمی زد با آن محمد ماهرو.

من با او بودم در کوچه و خیابان های مدینه، که وقتی می گذشت همه انگشت به دندان می گزیدند و ظهور دوباره پیامبر را به حیرت می نگریستند.

در کربلا همین شد. یادم نمی رود. آرام باش تا بگویم:

اول ، تا مدتی هیچ کس او را نمی شناخت . نقاب به صورت انداخته ، عمامه ی سحاب بر سر پیچیده و تحت الحنک به گردن بسته بود. گیسوان سیاهش را به دو نیم کرده ، نیمی از دو سوی گردن بر شانه آویخته و نیم دیگر بر پشت ریخته ، بی هیچ کلام شروع به گشت زدن در میدان کرد. پاهایش را بر دو پهلوی من می فشرد و با جلال و جبروت، میدان را در زیر پایش به لرزه در می آورد و دلهای دشمنان را میان زمین و آسمان معلق نگاه می داشت. نفس در سینه ها حبس شده بود و همه ی چشمها نگران این سوار بود. انگار سر و گردن سپاه دشمن همه به ریسمانی بسته بود در دستهای او که با گردش او سرها و گردن ها نیز می چرخید و دور شمسی او را دنبال می کرد.

گهگاه در این تعقیب نگاه می دیدم که سرها پیشتر می آید و نگاهها حیران تر می شود. این لحظه ها بود که باد ، نقاب را از صورت او کنار می زد و بخشی از شمایل او را عیان می کرد.

خیال کن ماهی در آسمان که ابر و باد با چهره ی او نه ، که با نگاه مردم بازی می کنند. همین که چشمها می خواهند جرعه ای از روشنایی او را بنوشند، ابر و باد ، دست به دست هم می دهند و چشمه ی نور را می پوشانند. ابر اما ناگهان کنار رفت ، نقاب به بالا گریخت و قرص ماه تماماً نمایان شد. فغان از سپاه دشمن برخاست که : ((والله این رسول الله صلی الله علیه وآله است! این پیامبر خاتم است! این نبی مکرم است!))

هول در دل ابن سعد افتاد. او سوار را خوب می شناخت ، اما با گمان مردم چه باید می کرد؟! ایم انفعال و اضمحلال که در سپاه او افتاده بود ، عنان را از دستش می ربود و کار به فرجام نمی رسید. فریاد زد که : ((اینجا کجا و پیامبر؟! عقلتان کجا رفته مردم؟!))

یکی با صدای لرزان و ملتهب گفت: پس کیست آنکه در این میدان ظهور کرده است؟! من پیامبر را به چشم دیده ام. هم اوست بر قله ی شباب و جوانی!

و دیگری قاطعانه فریاد زد: کور شوم اگر این همان محمد نباشد که من با همین دو چشم دیده ام.

و سومی شمشیر از نیام کشید: کشانده ای ما را به جنگ با پیامبر!؟

و ما همچنان چرخ می زدیم و من سمه‌ایم را محکمتر از همیشه بر خاک می کوفتم و انگار می کردم که دلهای دشمن را در زیر پا گرفته ام.

صدای ابن سعد به تحقیر و استهزا یاران خویش بلند شد:

دست بردارید از این گمان های باطل ! بیدار شوید از این خواب وهم! این که پیش روی شماست، علی اکبر است. همان کسی که برای قتل او جایزه های کلان، معین شده است.

این کلام اگر چه پرده از واقعیت برداشت، اما باز هم کسی پا پیش نگذاشت.

امشب که من این قدر قیام و مشتاقم برای سخن گفتن ، تو تا بدین حد ، زرد و نزار و از حال رفته ای . جای اشک بر روی گونه هایت تاول زده است و ساحل مژگانت از دریای اشک شوره بسته است.

کاش این پلکهای ملتهبت، این قدر خسته بر هم نمی نشست و اندام تکیده ات پشت به دیوار نمی داد . تارهای سپید مو ب پیشانی ات نمی لغزید.

اما نه ، بخواب. خواب برای این روح خسته و این چشم های به گودی نشسته ، غنیمت است. بخواب! فردا هم روز خداست.

www.moazen-harami.ir

مجلس سوم

سابقه ی یک چیز را تو خوب می دانی ، چرا که از سوئی بر می گردد به جد پدی ات - عروه بن مسعود ثقفی - که شبیه ترین مردم به عیسی بن مریم بود و از سادات اربعه ی صدر اسلام و از سوی دیگر به مادرت - میمونه - دختر ابوسفیان و مادر بزرگت - دختر ابی العاص بن امیه - و آن اینکه دشمن به علی اکبرت ، به پاره ی جگرت ، طمع بسیار داشت.

یک سوی ماجرا ، خود علی اکبر بود که فی نفسه طمع بر انگیز بود.

جلال و جبروتش ، جمال و وجاهتش ، استواری و صلابتش ، خلق و خوی محمدی اش و همه ی صفات بی نظیرش. و سوی دیگر ماجرا که راه را برای طمع باز می کرد و جرأت و بهانه ی بیان این طمع می شد، همین نسب مادری بود ، اتصال خونی تو به بنی امیه و قبیله ی ثقیف.

پیشینه ی این قصه را تو می دانی ، آنچه را نمی دانی روایت کربلای این قصه است. معاویه را یادت هست به هنگام خلافت و آن پرس و جویش از اطرافیان که شایسته ترین فرد برای خلافت کیست؟

اطرافیان همه گفتند : ((تو ای معاویه!)) اما کلام معاویه را به یاد داری که همان زمان میان افواه افتاد؟

گفته بود: ((سزاوارتر برای خلافت ، علی اکبر حسین است که جدش رسول خداست، شجاعت از بنی هاشم دارد و سخاوت از بنی امیه و جمال و فخر و فخامت از ثقیف.))

من که این قصه یادم بود، وقتی دشمن در کربلا برای علی اکبر امان آورد ، زیاد تعجب نکردم. دشمن گمان می برد که دو نفر را اگر از سپاه امام جدا کند ، کمر امام می شکند، یکی عباس بن علی و دیگری علی بن حسین .

سپاه امام ، همه گوهر بودند ، همه عزیز بودند ، همه نور چشم خداوند بودند ، اما گمان دشمن این بود که امام با این دو بال است که پرواز می کند و جولان می دهد.و به این هر دو بال ، پیشنهاد امان نامه کرد. خواست این دو بال را پیش از وقوع جنگ از امام جدا کند و امام را بی بال در زمین کربلا...

و چه گمان باطلی ! عباس یک عمر زیسته بود تا در رکاب حسین بمیرد. یک عمر جانش را سر دست گرفته بود تا به کربلای حسین بیاورد. حالا دشمن ، نسب ((ام البنین)) را بهانه کرده بود تا از مسیر قبیله ی بنی کلاب ، خودش را به ماه بنی هاشم برساند. پیشنهاد امان به علی اکبرت نیز ، اگر نه بیشتر ، به همین اندازه ابلهانه بود.

کور خوانده بود دشمن و در جهل مرکب دست و پا می زد.

قلب را از سینه جدا ساختن ، چشم و بینایی را دو تا دیدن ، و نور را از خورشید ، مجزا تلقی کردن چقدر احمقانه است! علی تو همان دم شمشیر یأس را بر سینه شان فرو نشاند و فریاد زد: ((من نسب به پیامبر می برم. آنچه افتخار من است ، قرابت رسول الله است. باقی همه هیچ.))

شب عاشورا هم که امام ، اصحاب را رخصت رفتن فرمود و بیعتش را برداشت ، اول کسان که بر ماندن خویش پای فشردند و بیعت خویش را تجدید کردند ، همین دو بزرگوار بودند.

هر لحظه اخبار تازه ای از خیانت کوفیان می رسید : قتل مسلم بن عقیل و هانی ، طرفداری مردم از حکومت یزید ، گسیل انبوه لشکریان به کربلا ، حضور چشمگیر بیعت کنندگان و نامه نگاران در سپاه دشمن و ... آنها که در سپاه امام ، آنچنان که باید و شاید خودی نبودند ، دلهایشان از این اخبار می لرزید .

امام فرمودند: ((اینها طالب من اند. بقیه جانتان را بر دارید و در سیاهی شب بگریزید. من راضی ام از شما و بیعتم را از دوستان بر می دارم.))

آن عده ی ناچیز ، انبوهی سر خویش گرفتند و جان به سیاهی شب سپردند و گوهران منتخب ماندند.

عباس و علی بر خاستند ، بر امام خویش سلام گفتند و این مضمون را به دامان محبوب ریختند: ((جهان بی حضور تو خالی است، زندگی بدون تو بی معناست. دنیا پس از تو نباشد.))

راستی ، یک چیز دیگر را تو نمی دانی . شاید هیچ کس دیگر هم ... اما ... سیل گریه های تو راه سخن را می بندد. این را فردا به تو خواهم گفت ...

مجلس چهارم

مقام سقایت در کربلا از آن عباس است، ماه بنی هاشم . در این تردید نیست ، اما آنچه تو ندانی این است که شب عاشورا ، آب را ما آوردیم.من و سوالم علی اکبر با سی سوار و بیست پیاده ی دیگر . بانی ماجرا هم علی کوچک شد، علی اصغر ، علی دردانه.

من بیرون خیمه ایستاده بودم و صدای گریه ی او را می شنیدم. گریه اندک اندک تبدیل به ضجه شد و بعد ناله و آرام آرام التماس و تضرع.

ما اسب ها هم رای خودمان نمی گویم آدمیم ولی بالاخره احساس داریم ، عاطفه داریم ، بی هیچ چسز نیستیم. از گریه های مظلومانه ی او دل من طوری شکست که اشک به پهنای صورتم شروع به باریدن کرد.

خدا خدا می کردم که سوالم از جا برخیزد و داوطلب آوردن آب شود. با خودم گفتم آنچنان او را از حصار سپاه دشمن عبور می دهم که آب در دلش تکان نخورد و گرد و خاشاکی هم بر تنش ننشیند. و هنوز تمامت آرزو بر دلم نگذشته بود که سوالم - علی - از مقابل دیدگانم گذشت. به وضوح ، بی تاب شده بود از گریه ی برادر کوچک.

از پدر رخصت خواست برای آوردن آب و اشاره کرد به دردانه، که من بیش از این تضرع این کودک را تاب نمی آورم. امام رخصت فرمود، اما سفارش کرد که تنها ، نه. لاقل بیست پیاده و سی سوار باید راه را بکشایند و شمشیر ها را مشغول کنند تا دسترسی به شریعه میسر باشد.

سوالم دو مشک را بر دو سوی من آویخت و ما به راه افتادیم.

شب پوششی بود و مستی و غفلت دشمنان ، پوششی دیگر. اما حصار شریعه هیچ روزنی برای نفوذ نداشت. سدی چند لایه از آدم بود که اطراف شریعه را بسته بود . همه چیز باید در نهایت سرعت و چابکی انجام می شد چه اگر دشمن ، آن دشمن چند هزار ، خبر از واقعه می برد، فقط سم اسبهایش آب شریعه را بر می چید.

ناگهان برق شمشیرها در فضا درخشیدن گرفت و صدای چکاچک آن سکوت شب را در هم شکست. من و سوالم در میانه ی این قافله راه می سپردیم و اولین برخورد شمشیره در پیش روی قافله بود.

راه بلافاصله باز شد و من سوالم را برق آسا به کناره ی شریعه رساندم.

علی پیاده شد و گلوی مشک ها را به دست آب سپرد و به من اشاره کرد که آب بنوشم. من چشمهایم را به او دوختم و در دل گفتم: ((تا تو آب ننوشی من لب تر نمی کنم.))

او بند مشک ها را رها کرد تا من بند دلم پاره شود و آمرانه به من چشم دوخت. این نگاه نگاهی نبود که اطاعت نیاورد. من سر در آب فرو بردم و چشم به او دوختم بی حتی تکان لب و زبان و دهان. اما او کسی نبود که آب نخوردن مرا نفهمد. دست مرطوبش را به سر و چشمم کشید و نگاهش رنگ خواهش گرفت. آنقدر که من خواستم تمام فرات را از سر نگاه او یکجا ببلعم.

مشکها پر شد بی آنکه او لبی به خواهش آب تر کند. وقتی که بر من نشست و خنکای دو مشک را به پهلوهای عرق کرده ام سپرد ، دوباره صدای چکاچک شمشیر ها در گوشم پیچید. ومن مبهوت از اینکه چگونه در این مدت کوتاه ، در نگاه او گم شده بودم که هیچ صدایی را نمی شنیدم و هیچ حضور دیگری را احساس نمی کردم.

آب به سلامت رسید ، بی آنکه کمترین خاری بر پای قافله بخلد. سرخی سمهای ما همه از خون دشمن بود. سد آدم ها شکسته بود و خون ، زمین را پوشانده بود آنچنان که شتک های آن تا سر و گردن ما خود را بالا می کشید. علی دو مشک را پیش پای امام بر زمین نهاد و در زیر نگاه سرشار از تحسین امام ، چیزی گفت که جگر مرا کباب کرد آنچنان که تمام آبهای وجودم بخار شد:

پدر جان ! این آب برای هر که تشنه است. بخصوص این برادر کوچک و ... و اگر چیزی باقی ماند من نیز تشنه ام .

آرام بگیر لیلا ! من خود نیز از تجدید این خاطره آتش گرفته ام.

www.moozen.com

مجلس پنجم

عجیب بود رابطه ی میان این پدر و پسر . من گمان نمی کنم در تمام عالم ، میان یک پدر و پسر این همه عاطفه ، این همه تعلق ، این همه عشق ، این همه انس و این همه ارادت حاکم باشد. من همیشه مبهوت این رابطه ام .

گاهی احساس می کردم که رابطه ی حسین با علی اکبر فقط رابطه ی یک پدر و پسر نیست. رابطه ی یک باغبان با زیباترین گل آفرینش است. رابطه ی عاشق و معشوق است. رابطه ی دو انیس و همدل جدایی ناپذیر است. احساس می کردم رابطه ی علی اکبر با حسین فقط رابطه ی یک پسر با پدر نیست. رابطه ی ماموم و امام است. رابطه ی مرید و مراد است. رابطه ی عاشق و معشوق است. رابطه ی محب و محبوب است و اگر کفر نبود ، می گفتم رابطه ی عابد و معبود است. نه ... چگونه می توانم با این زبان الکن به شرح رابطه ی میان این دو اسم اعظم پردازم؟ بارها درکوچه پس کوچه های این رابطه ، گیج و منگ و گم می شدم . می ماندم که کدامیک از این دو مرادند و کدامیک مرید؟ مراد حسین است یا علی اکبر ؟

اگر مراد حسین است- که هست - پس این نگاه مریدانه ی او به قامت علی اکبر ، به راه رفتن او ، به کردار او و حتی به لغزش مژگان او از کجا آمده است! و اگر محبوب علی اکبر است پس این بال گستردن و سر ساییدن در آستان حسین چگونه است؟

با همه ی دوری ام از این وادی رسیدم به اینجا که بحث عاشق و معشوق در میان نیست. هر دو یکی است و آن یکی عشق است.

بگذار تا روشن تر برایت بگویم:

در میانه ی راه وقتی امام بر روی اسب به خوابی کوتاه فرو رفت و برخاست، فرمود: ((انالله و انا الیه راجعون و الحمد لله رب العالمین.))

سوار من بی تاب پرسید : ((جان من به فداتان پدر جان ! چرا استرجاع فرمودید و چرا خدای را سپاس گفتید؟))

امام نگاهش را به نگاه علی اکبر دوخت و فرمود: ((لحظه ای خواب مرا در ربود و سواری را دیدم که پیام مرگمان را با خود داشت. می گفت این قوم روانند و مرگ در پی ایشان. دریافتم که جانمان بشارت رحیل می دهد.))

سوار من ، علی اکبر من ، مژگان سیاهش را فرو افکند. با نگاه به دستهای پدر بوسه زد و گفت : ((پدر جان ! خدا همواره نگهبانتان باد! مگر نه ما بر حقیم!))

پدر فرمود: ((چرا پسر! قسم به آنکه جانمان در ید قدرت اوست ، و بازگشتمان به سوی او ، ما حقیقت محضیم.))

پسر عرضه داشت: ((پس چه باک از مرگ، پدر جان!))

از این کلام باصلابت پسر ، لبخندی شیرین بر لب های پدر نشست. نه ، تمام صورت پدر خندید ، حتی چشمهایش و فرمود: ((خداوند برترین پاداش پدر به فرزند را به تو عنایت کند ای روشنای چشم من!))

گریه نکن لیلا! آرام باش تا بگویم. این فقط یک رابطه از آن همه ارتباط بود ، رابطه پدر با فرزند . اما چه پدری ! و چه فرزندی ! پدری که خود در برترین نقطه هستی ایستاده است و با غرور و تحسین به پرواز فرزند در فراترین نقطه ی تعالی نگاه می کند.

پیوستن حربن یزید ریاحی به امام در آن برهوت حقیقت و غربت معنویت ، یک آیه بود در اثبات حقانیت اسلام . چرا که حر برای جنگ آمده بود ، یا لاقل بستن راه بر امام . اما ارتباط امام را با پیامبر و مقام امام را در نزد خداوند و شان امام را در مسیر هدایت انکار نمی کرد.

هنوز در جبهه مقابل بود که به امام گفت : ((نماز را به امامت شما می خوانیم.))

و امام به علی اکبر فرمود: ((اذان بگو!))

چرا میان این همه قاری و مؤذن و نمازگزار ، علی اکبر اذان بگوید؟ چه رابطه ای بود میان او و علی اکبر در این اذان ؟ چه حسی را طلب می کرد از اذان گفتن علی اکبر؟ من که این لحن و رابطه را هیچ نفهمیدم.

گفتم شاید امام می خواهد خاطره رسول الله را تجدید کند؟

شاید امام می خواهد اعتلای هماره اسلام را در قامت علی اکبرش ببیند. شاید امام می خواهد این روشن ترین نشانه ی جدش را به رخ خلائق بکشد. شاید امام می خواهد آخرین اذان این دنیا را از زبان محبوب ترین عزیزش بشنود. شاید امام می خواهد...

من چه می فهمم ! من چگونه می توانم بفهمم که وقتی علی اکبر نگاه در نگاه پدر ، فریاد الله اکبر سر می دهد ، از چه حکایت می کند. من چگونه می توانم بفهمم که این دو با نگاه از هم چه می ستانند و به هم چه می دهند.

اما... اما کاش بودی به وقت لباس رزم پوشاندن علی.

داماد را این طور به حجله نمی فرستند که امام علی اکبر را مهیای میدان می کرد. با چه وسواسی هدیه اش را برای خدا آذین می بست.

صحابی همه رفته بودند. یک به یک آمده بودند ، اذن جهاد گرفته بودند و رفته بودند. امام ، خود مهیای میدان شده بود ، اهل بیت و بنی هاشم ، پروانه وار گردش جمع شده بودند و او را از رفتن بازداشته بودند. او اما نزدیکترین ، محبوبترین و دوست داشتنی ترین هدیه را برای این مرحله از معاشقه با خدا برگزیده بود. شاید اندیشیده بود که خوبترین های را اول فدای معشوق کند.

شاید این فکر را کرده بود که تا وقتی پسر هست چرا بردارزاده ؟ چرا خواهر زاده ؟ تا وقتی حسین فرزند دارد، چرا فرزند حسن ؟ چرا فرزند عباس؟ چرا فرزند زینب !

و شاید این کلام علی اکبر دلش را آتش زده بود که : ((یا اَبهٔ لابقانی الله بعدک طرفهٔ عین.))

((پدر جان ! خدا پس از تو مرا به قدر چشم به هم زدنی زنده نگه نگذارد.

پدر جان ! دنیای من آنی پس از تو دوام نیارد! چشمهای من ، جهان را پس از تو نبیند.))

در اینجا باز من رابطه ی میان این دو را گم کردم. کلام قربانی را پسر به پدر می گفت، اما نگاه طواف آمیز را پدر به پسر می کرد. علی اکبر بوسه لبهایش را به دست پدر می سپرد و حسین اما سر تا پای پسر را غرق بوسه می کرد.

اهل خیام که فهمیدند علی اکبر ، پروانه رفتن گرفته است، ناگهان در هم شکستند و فرو ریختند. کاش می بودی لیلا ! اما .. اما نه ... چه خوب شد که نبودی لیلا! تو کجا زهره ی به میدان فرستادن پسر داشتی ؟ پسر ... چه می گویم علی اکبر! انگار کن تمام جوانهای عالم را در یک جوان متجلی کرده باشند. انگار کن زیبایی و عطر تمامی گلها را به یک گل بخشیده باشند. انگار کن تمامی سرو های عالم را به تمامی لاله های جهان پیوند زده باشند. انگار کن تمامی خدا در یک قامت ، قیامت کرده باشد. چه خوب شد که نبودی لیلا در این لحظات جانسوز وداع.

سکینه آمده بود و دستهایش را دور کمر برادر حلقه کرده بود. رقیه گرد کفشهای برادر را می سترد. عباس ؛ انگار قرآن پیدا کرده بود. علی را نوازش نمی کرد ، ستایش می کرد. علی را نمی بوسید، می پرستید. جاننش را سر دست گرفته بود و پروانه وار دور او می گشت. من گفتم هم الان است که عباس بر علی اکبر سجده کند. چه دنیایی بود میان اینها.

چه خوب شد که نبودی لیلا ! کدام جان می توانست مقابل این مناسبات عاشقانه دوام بیاورد؟ بگذار از زینب چیزی نگویم. یاد او تمام رگهای مرا به آتش می کشد.

تو می خواستی کربلا باشی که چه کنی؟ که برای علی اکبر مادری کنی؟ که زبان بگیری؟ گریبان چاک دهی؟ که سینه بکوبی؟ که صورت بخراشی؟ که وقت رفتن از مهر مادری سرشارش کنی؟ که قدمهایش را به اشک چشم بشویی؟.. ببین لیلا! تو می خواستی چه کنی که زینب برای این دسته گل ها نکرده؟ به اشک چشم تمامی مادران سوگند که تو هم اگر در کربلا بودی باز همه می گفتند ، مادر این جوان زینب است. اما بگویم؟... بگذار بگویم لیلا ! جانم فدای عظمت زینب. با گفتن این کلام اگر قرار است جانم آتش بگیرد ، بگیرد.

در کربلا می گفتند که آیا این دو نوجوان ، این عون و محمد ، این خواهر زاده های حسین ، مادر ندارند؟ چرا هیچ زنی مشایعتشان نمی کند؟ چرا هیچ مادری صورت نمی خراشد؟ چرا هیچ زنی زمین را با ناخن هایش نمی خراشد؟ چرا هیچ زنی شیون و هلهله نمی کند؟ خاک زمین را به آسمان نمی پاشد؟ چرا حسین تنها مشایعت کننده ی این دو نوجوان است؟! فقط همین قدر بگویم زینب با علی اکبر کاری کرده که حسین پا به میدان گذاشت و میان این دو آغوش مفارقت انداخت.

پیش از این هر گاه زنان و دختران خیام بی تابی می کردند ، امام ، علی اکبر را به تسلی و آرامش می فرستاد ، اما اکنون خود تسلی و آرامش بود که از میان می رفت. اکنون که را به تسلائی که می فرستاد؟ با دست و دل مجروح ، کدام مرهم بر زخم که می گذاشت؟

زینب و دیگر دختران و زنان حرم ، مانع بودند برای به میدان رفتن علی .یکی کمر بندش را گرفته بود ، یکی به ردایش آویخته بود، یکی دست در گردنش انداخته بود ، یکی پاهایش را در بغل گرفته بود و او با اینهمه بند عاطفه بر دست و پا و ردا و گردن و کمر و شانه و دل ، چگونه می توانست راهی میدان شود؟!

این بود که حسین ، کار را بایک کلام یکسره کرد و آب پاکی را بر دستهای لرزان زینب و دیگران ریخت:

رهایش کنید عزیزانم ! که او آمیخته به خدا شده است، به مقام فنا رسیده است و به امتزاج با پروردگار خویش در آمده است. از همین الان او را کشته ی عشق خدا ببینید. او را پرپر شده ، به خون آغشته ، زخم بر بدن نشسته و به معبود پیوسته بدانید. او این را گفت و دست های لرزان دختران و زنان فرو افتاد و صیبه زینب به آسمان رفت و دلها شکسته شد و رویها خراشیده شد و مویها پریشان و چشمها گریان و جانها آشفته و نگاهها حیران.

اما نمی دانم که وقتی لباس رزم بر تن علی می کرد، هم توانسته بود دست دل از او بشوید و او را رفته و رها شده و به حق پیوسته بیند؟ اگر چنین بود پس چرا وقتی او کمر بند ((ادیم)) به یادگار مانده از پیامبر را بر کمر فرزند ، محکم می کرد به وضوح کمر خودش انحنای بر می داشت؟ اگر چنین بود پس چرا وقتی او مغز فولادی را بر سر او می نهاد و محاسن و گیسوان او را مرتب می کرد، محاسن و گیسوان خودش آشکارا به سپیدی می نشست؟ اگر چنین بود پس چرا وقتی او

شمشیر مصری را بر اندام استوار پسر حمایل می کرد، چهار ستون بدنش می لرزید؟ اگر اینچنین بود، پس چرا وقتی او رکاب گرفت برای پسر و پسر دست بر شانه ی او گذاشت برای سوار شدن بر من، چرا پاهای حسین تاب نیاورد؟ چرا زانوهایش خم شد و چرا از من کمک گرفت برای ایستادن؟

این چه رابطه ای بود میان این دو که به هم توان می بخشیدند و از هم توان می زدودند؟

این چه رابطه ای بود میان این دو که با نگاه، جان هم را به آتش می کشیدند و با نگاه بر جان هم مرهم می نهادند؟ نمی دانم! شاید هم قصه همان بود که حسین گفته بود. شاید هم حسین به واقع دست از او شکسته بود.

من آنجا ایستاده بودم. پدر به علی اکبر گفت: ((پیش رویم، مقابل چشمانم راه برو!)) و او راه می رفت. چه می گویم؟ راه نرفت. ماه را دیده ای که در آسمان چگونه راه می رود؟ چطور بگویم؟ طاووس خیلی کم دارد. اصلاً گمان کن که سرو، پای راه رفتن داشته باشد! نه، پای راه رفتن نه، قصد خرامیدن داشته باشد... و حسین سر به آسمان بلند کرد و گفت: ((شاهد باشد خدای من! جوانی را به میدان می فرستم که شبیه ترین خلق به پیامبر توست در صورت، در سیرت، در کردار، در گفتار و حتی در گامهای رفتار. تو شاهدی خدای من که ما هر بار برای پیامبر دلتنگ می شدیم، هر بار دلمان سرشار از مهر پیامبر می شد، هر بار جای خالی پیامبر جانمان را به لب می رساند، هر بار آتش عشق پیامبر، خرمن دلمان را به آتش می کشید، به او نگاه می کردیم. به این جوان که اکنون پیش روی تو راه می رود و در بستر نگاه تو راهی میدان می شود.))

اما نه، گمان نمی کنم که حسین توانسته بود دست دل از او بشوید. دلیل محکم دارم برای این تعلق مستحکم. اما ... وقتی تو این طور بی تابی می کنی، من چگونه می توانم حرف بزنم؟ ببین لیلا! اگر بی قراری کنی، اگر آرام نگیری، بقیه ی قصه را آنچنان از تو پنهان می کنم که حتی از چشمهایم هم کلامی نتوانی بخوانی. آرام باش لیلا! من هنوز از رابطه ی میان این دو محبوب تو چیزی نگفته ام.

مجلس ششم

من بودم و علی . و یک میدان دشمن . و تا چشم کار می کرد ، سلاح .

و تا دید می رسید ، سوار نمی دانم چقدر . آن قدر که بیابان در پس پشت و اطرافشان پیدا نبود . آن قدر که انگار خط پشت دشمن به افق می رسید . پیاده ها بماند . من در عمرم اینهمه اسب یکجا ندیده بودم . باور نمی کنی اگر بگویم که از کثرت سپرها و کلاهخودها ، گمان می کردی که کاسه ای به وسعت زمین را پشت به آسمان دمر کرده اند . تششع اینهمه آهن و فولاد ، چشمها را آزار می داد .

اما اینها را فقط من می دیدم . سوار من انگار چشم به جای دیگر داشت . و گرنه باید بترسی ، تردیدی ، لرزشی یا لاقل تاملی ...هیچ از این خبرها نبود . با تحکمی بی سابقه به من گفت : ((بچرخیم!)) و شروع کرد به رجز خواندن . و چه رجز خواندنی ! چه صدایی! چه صلابتی ! چه جوهرهای ! چه جلال و جبروت و عظمتی ! آنچنان که من وحشتم گرفت از سواری که بر خود حمل می کردم .

مضمون رجز تا آنجا که به یادم دارم چنین بود:

— این منم ، علی ، فرزند حسین بن علی

سوگند به بیت الله که ماییم پرچمدار ولاین نبی .

به خدا قسم این دشمن بی پدر بر ما حکومت نمی تواند کرد .

من با این شمشیرآخته به حمایت از پدرم ایستاده ام .

و آنچنان که شایسته ی یک جوان هاشمی قریشی است ، جنگ می کنم .))

هر چند همه ی حرف در این چند کلام بود اما در رجز مهم نیست که چه می خوانی . مهم این است که چگونه بخوانی . و آنچنان که او می خواند دلهای دشمنان را در سینه معلق می کرد .

اندک اندک من هم از سووارم جریزه گرفتم . آنچنان سنگین می تاختم و آنچنان سم بر زمین می کوفتم و آنچنان قدر چرخ می زدم که به قدر تاخت هزار اسب دشمن را مرعوب کنم . اما یک چیز را نمی فهمیدم و آن اینکه چرا هر طرف می گردیم ، حسین پیش روی ماست . وقتی که با این سرعت در یک میدان چرخ می زنی ، هر نقطه میدان را فقط در یک آن باید ببینی . نمی دانم چرا در این گردش و طواف ، همه جا حسین بود .

شنیدم که سوار با خود می گفت : ((فاینما تولو فتم وجه الله)) به هر سو که رو کنید . روی خدا پیش روی شماست .

ما همچنان چرخ می زدیم و علی همچنان رجز می خواند و یک نفر از سپاه دشمن پا پیش نمی گذاشت .

بعدها شنیدم که غلغه ای افتاده است در سپاه دشمن . ابن سعد به هر سرداری که رجوع می کند، پا پس می کشد و عذر می آورد. هیچ مدعی و دلاوری حاضر به حضور در میدان نمی شود. تا درمانده مستاصل می رود به سراغ ((طارق بن تبیت)).

این طارق بن تبیت در عرب مشهور به بی باکی است. می گویند کسی است که دل دارد اما کله ندارد. ابن سعد به طارق می گوید: ((برو و کار این جوان را بساز تا حکومت موصل را برایت بسازم.))

طارق از این دستور یا پیشنهاد ناگهانی جا می خورد و برای گریز از این تحمیل ، در ذهنش به دنبال مفر پاسخی می گردد. لحظاتی در چشمهای ابن سعد خیره می ماند و دست آخر حرف دلش را می زند:

نمی کند ابن سعد! با دست شبیه ترین خلق به رسول الله ، مرا به کشتن می دهی و به وعده ات وفا نمی کنی.

ابن سعد نازش را می خرد : ((قول می دهم.))

طارق اما با این تحکم ، عقب نشینی نمی کند :

موصل را وصل کن به ری و بر هر دو خودت حکومت کن ...

می ترسی ؟

این اتهام به من نمی چسبد. من از پیش هم گفته بودم که با دو نفر در این سپاه روبرو نمی شوم . یکی عباس بن علی و دیگری علی بن الحسین.

ابن سعد آشفته می شود . اگر از او بگذرد معلوم نیست کسی دیگر را بتواند راهی این میدان کند.

من به تو دستور می دهم و دستور من با یک واسطه دستور امیر المومنین یزید بن معاویه است.

طارق پوزخند می زند و ابرو بالا می اندازد:

برای من یکی امیر المومنین بازی در نیاور. خودت که می دانی این لقب تراشیده ی ماست برای یزید. خودم که گول خودم را نمی خورم.

کارت را سخت تر نکن طارق برو.

خودت که می دانی ، من با خواهش بهتر رام می شوم تا دستور.

خواهش می کنک طارق ! این جوان الان قلب سپاه را اوراق می کند. خواهش می کنم.

باشد، این شد یک چیزی ! راستی چه تضمینی برای وعده ات ؟

ابن سعد تنها انگشترش را در می آورد و با غیظ در انگشت طارق جا می دهد:

بیا این هم تضمین وعده ام. به همه ی مقدسات سوگند که عمل می کنم . برو و کار را تمام کن.

اینها را من این زمان نمی دانستم . بعد ها فهمیدم . من در آن زمان فقط دیدم که بعد از وقفه ای طولانی ، بعد از چرخشی

بسیار که تمام بدنم به عرق نشسته بود و زبانم از تشنگی کلوخ شده بود ، طارق بن تبیت وارد میدان شد. ناگهانی و بی

مقدمه پیدا بود که قصد غافلگیری دارد. مثل تیر از کمان لشکر جدا شد و با نیزه ای کشیده و بلند به سمت ما هجوم آورد. یک آن دل من فرو ریخت. بخصوص که احساس کردم سوارم از جا تکان نمی خورد و مرا هم تکان نمی دهد. گفتم قطعاً غافلگیر شده است ، خودم جنبشی بکنم و او را از این کمین برهانم. اما دیر شده بود، بسیار دیر شده بود. همه ی این تاملات زمانی می برد که بیش از زمان رسیدن دشمن بود.

طارق ، مثل برق از کنلر ما گذشت و من فقط حس کردم که سوار من قدری خود را به سمت راست کشید و به جای خود باز گشت. همین. و وقتی افسار مرا برگرداند ، دیدم که نیزه ی علی بر سینه ی طارق فرو رفته و از پشت به قاعده ی دو وجب در آمده است. انگار طارق فرصت مردن هم پیدا نکرده بود. اسب همچنان می تاخت تا دست و پای طارق شل شد و طارق با همان سرعت به خاک غلطید. شنیدم از این اعجاز سوار من ، ولوله ای افتاده است در سپاه دشمن .

پسر طارق از این مرگ آنی و خفت آمیز ، از این مرگ بی هیچ جنگ و ستیز آنچنان به خشم می آید و خون جلو ی چشمان را می گیرد که بی گذار به میدان می زند. انگار که خرگوشی با چشم بسته به مصاف شیر. من دیدم که جزئی دیگر از سپاه دشمن کنده شد و به میدان پرتاب گردید. سوار و اسب با شتاب به سمت ما پیش می آمدند و ما همچنان بر جای ایستاده بودیم.

سر اسب او برق آسا از کنار سر من گذشت و هنوز تمام هیكل ما دو اسب از کنار هم عبور نکرده بود که سر پسر طارق را پیش پای خود یافتیم. یک آن گمان کردم که سوار من شمشیرش را میان زمین و آسمان استانده بود تا پسر طارق با شتاب بیاید و آنرا از گردنش عبور دهد . اسب دشمن ، گیج و منگ مانده بود با این سوار بی سرو. نمی دانم چرا کسی جرات نمی کرد بیاید جنازه ی این پدر و پسر را از میدان به در ببرد.

مقتول بعدی طلحه بود ؛ پسر دیگر طارق که او هم کشتنش وقتی از سوار من نگرفت . بعد ، مصراع بن غالب آمد. چقدر چهره اش برایم آشنا بود . اگر مجال می بود از اسبش می پرسیدم که پیش از این سوارش را کجا دیدم ولی این مجال هرگز پیش نیامد ، چرا که شمشیر سوار من با چنان ضربت و سرعتی فرود آمد که سوار و اسب را دفعتاً به دو نیم کرد.

به دو نیم شدن ناگهانی مصراع ، حادثه ای غریب و باور نکردنی بود. من گمان می کنم که خود مصراع هم تا لحظاتی بعد از این ضربت ، هنوز باور نکرده بود که به دو نیم شده است و قبل از حضور قطعی مرگ ، نسیم از میانه ی جسمش عبور می کند.

وحشت مرگ بر سپاه دشمن سایه انداخت . لشکر دشمن شده بود مثل یک پیکری که حالا دیگر نفس نمی کشید. فقط تعداد کشته نیست که دشمن را به وحشت می اندازد ، کیفیت قتل گاهی به مراتب رعب انگیز تر تعدا مقتول است . هیچ کدام از این ها مجال جنگیدن پیدا نکرده بودند . و این یعنی رقیب خبر ه تر از این است که خود را به تکاپوی عبث خسته کند . و این یعنی دشمن رقیب کوچکتر از آن است که تکان و حرکتی را بشاید.

بحث عقاب است و بچه روباه .

عقاب که برای گرفتن بچه روباه بال بال نمی زد ، آنی فرود می آید و کار را تمام می کند.

اما این ها هیچ کدام مهم نیست .مهم نگاهی است که میان این پدر و پسر ، رد و بدل می شود .مهم ((فتبارک الله)) ی است که بر لبهای پدر می نشیند. مهم مژگان سیاهی است که به تحسین فرود می آید و بر می خیزد .مهم تبسم شیرینی است که به لطافت رایحه بر چهره ی پدر پخش می شود. مهم نسیم ((لا حول)) ی است که از کوهسار پدر به لاله زار پدر می وزد.

با خودم گفتم اگر کار اینچنین پیش برود ، سپاه دشمن همه یا کشته اند یا فراری . اینچنین که سوار من می جنگد هیچ دیاری در این دیار باقی نمی ماند .اما ناگهان دیدم که رنگ از رخساره ی امام پرید و نگاه نگرانش بر پشت ما - من و علی اکبر - پهن شد.

برگشتیم ! من و سوارم که پشت به دشمن و روی به امام داشتیم ، برگشتیم و ناگهان دو سپاه هزار نفری را دیدیم که ز دو سو به سمت ما پیش می آیند .ابن سعد که دیده بود عاقبت چنین جنگی شکست محتوم است، دو هزار تن را به نبرد با یک تن گسیل کرده بود.

هزار نفر به سرداری ((محکم من طفیل)) و هزار دیگر به فرماندهی ((ابن نوفل)). تعداد این دو سپاه را من بعد ها شنیدم اما همان زمان احساس کردم که باید به اندازه ی دو هزار اسب ، سوار دلاورم را همراهی کنم .

سرت را درد نیاورم. در تمام مدت جنگ با این لشکر دو هزار نفری با خود فکر می کردم که سوار من تشنه است، خسته است. مصیبت دیده است و اینچنین معجزه آسا می جنگد .اگر این بلاها نبود او چه می کرد با سپاه دشمن !؟

من تا صد و هشتاد را شمردم و بعد حساب از دستم در رفت .مشکل کار من این بود که باید از روی جنازه ها می پریدم و سوارم را جابجا می کردم .خاک آمیختخ به خون ، گل خون پاها و پهلوهایم را پوشانده بود.سوار من همچنان می چرخید، همچنان ذکر می گفت و همچنان شمشیر می زد و ...همکمچنان دزدیده به پدر نگاه می کرد .به روشنی از مجرای این نگاه بود که نیرو می گرفت و استقامت می یافت.

جنگ اندک اندک به سردی گرایید و به سمت وقفه ای موقت نزول کرد. از این وقفه ها در میانه جنگ ها ، بسیار پیش می آید.مثل یک قرار نا گذاشته. برای انتقال مجروح ها و جنازه ها .برای تجدید قوا.برای سامان دادن دوباره سپاه.و این فرصتی بود تا علی دوباره نفس در نفس با پدر روبرو شود.

مجلس هفتم

اما چه روبرو شدنی! پسری زخم خورده، مجروح، خون آلود و لبها از تشنگی به سان کویر عطش دیده و چاک چاک؛ با پدری که انگار همه ی دنیاست و همین یک پسر.

سوار من، دلاور من، علی اکبر من، از من فرود آمد و بال بر زمین گسترده تا پاهای به پیشواز آمده ی پدر را ببوسد. امام نیز با همه ی عظمتش بر زمین نزول کرد. دو دست به زیر بغلهای پسر برد و او را ایستاند و در آغوش گرفت. احساس کردم بهانه ای به دست امام تا این دردانه ی خویش را گرم در آغوش بگیرد و عطشی را که از کودکی فرزند، تاکنون تاب آورده است فرو بنشانند.

اما علی اکبر نیز کم از پدر نیازمند این آغوش نبود. تشنه ای بود که به چشمه سار رسیده بود... و مگر دل می کند؟ ناگهان شنیدم با پدر از تشنگی حرف می زند و ... آب.

حیرت سرتاپای وجودم را گرفت. اصلاً قصدم این نیست که بگویم تشنگی نبود و یا علی اکبر تشنه نبود. تشنگی با تمام وسعتش حضور داشت و با تمام بی رحمی اش تا اعماق جگر نفوذ کرده بود.

حالا که گذشته است به تو می گویم لیلا که من خودم گر گرفته بودم از شدت عطش. من که اسبم و بیابانها قدر طاقتم را می دانند، کف کرده بودم از شدت تشنگی.

تشنگی گاهی تشنگی لب و دهان است که حتی به مضمضه آبی بر طرف می شود.

تشنگی گاهی، تشنگی معده و روده است که به دو جرعه آب فرو می نشیند.

اما تشنگی گاهی به جگر چنگ می اندازد، قلب را کباب می کند و رگ و پی را می سوزاند.

در این تشنگی، فکر می کنی که تمام رودخانه های عالم هم سیرابت نمی کند. چه می گویم؟ در این عطشناکی اصلاً فکر نمی کنی، نمی توانی به هیچ چیز جز آب فکر کنی. در این حال، هر سرابی را چشم، آب می بیند و هر کلامی را گوش، آب می شنود.

وقتی که در اوج قله ی عطش ایستاده باشی، همه ی چیز را در مقابل آب، پست و کوچک و بی مقدار می بینی. جان چه قابل دارد در مقابل آب؟ ایمان چه محلی... اما نه، این همان چیزی است که ارزش کربلاینها را هزار چندان می کند.

دشمن درست محاسبه کرده بود. در بیابان برهوت، در کویر لم یزرع که خورشید به خاک چسبیده است، که از آسمان حرارات می بارد و از زمین آتش می جوشد، تشنگی آبدیده ترین فولادها را هم ذوب می کند. عطش، سخت ترین اراده ها را به سستی می کشد.

نیاز ، آهنین ترین ایمان ها را هم نرم می کند. اما یک چیز را فقط دشمن نفهمیده بود و آن اینکه جنس این ایمانها ، جنس این عزمها و اراده ها با جنس همه ی ایمانها و عزمها و اراده ها متفاوت بود.

آن که امام بود و این که علی اکبر .دختر بچه ها را بگو. بر رطوبت جای مشکهای روز قبل چنگ می زدند و سینه بر این خاک می خوابانند، اما سر فرود نمی آوردند؛ اما اظهار عجز نمی کردند ؛ اما حرف از تسلیم نمی زدند.

و در این میانه ، زینب ، حکایتی دیگر بود. در آن بیابانی که قدم از قدم نمی شد بر داشت، در آن کربلای آتشناک ، زینب به اندازه ی تمام عمرش پیاده راه رفت و حرفی از عطش نزد؛ کلامی از تشنگی نگفت.

غریب بود این زن! اگر زنی می خواست با آن حجاب تمام و کمال که گرمای مضاعف را دامن می زد ، در زیر آن آفتاب نیزه وار ، دمی بنشیند ، دوام نمی آورد.

این زن چقدر راه می رفت ،چقدر دوید ، چقدر هروله کرد ، چقدر گریست ، چقدر فریاد زد ، چقدر جنازه بر دوش کشید، چقدر بچه در آغوش گرفت . چقدر زمین خورد ، چقدر فرا رفت و چقدر فرود آمد... اما... اما... خم به ابرو نیلورد.

کجایی بود این زن ؟ چه صولتی ! چه جبروتی ! چه فخری ! چه فخامتی ! چه شکوهی ! چه عظمتی !

بگذرم لایلا ! هر وقت به یاد این زن می افتم با تمام وجود احساس کوچکی می کنم و به خود می گویم خوشا به حال آن خاک که گامهای این زن را بردوش می کشد. خاک گامهای او را به چشم باید کشید.

حرف ، سر تشنگی بود که به اینجا کشیده شدم . می خواستم بگویم که تشنگی به شدیدترین وجه خود وجود داشت ، اما سوار من کسی نبود که پیش پدر از تشنگی ناله کند.گمان کردم شاید با اشاره به غیب ، آب می طلبد. معجزه ای ، کرامتی ... چرا که سابق داشت. یک بار در غیر فصل ، او از پدر ، انگور طلب کرد و پدر دست دراز کرد و از عالم غیب خوشه ای انگور چید و درمشتهای ذوق زده ی پسر نهاد. من آن انگور را به چشم دیدم و هم از آن خوردم.. چه گفتن دارد . خودت مگر از آن انگور بی بهره ماندی؟! انگار همان آن از درخت چیده شده بود . رشحات شبنم وار آب برروی دانه های آن تلالو داشت.

گمان کردم شاید علی اکبر با قربت و قدرتی که از پدر می داند و معجزه و کرامتی که از دستهای او دیده است ، توقع کرده است که پدر دست به درون پرده غیب ببرد ... و اصلا! مگر نه کوثر ، ملک جاودانی پدر و مادر همین پدر است ؛ شاید...

اما به خودم نهیب زدم که محال است بیان چنین توقعی از زبان چنان امام زاده ی امامی.وقتی که پدر ، خود در نهایت تشنگی است، وقتی که کودکان ، دختران و زنان ، با جگرهای تفته ، مهر سکوت بر لب زده اند ، چگونه ممکن است او برای خودش آب طلب کند؟!

نزدیکتر رفتم . آنچنان که سرم و دو گوشم در میانه ی دو محبوب قرار گرفت. با خود گفتم اگر من این راز را بفهمم کربلا را فهمیده ام و گرنه هیچ از اسب های دیگر ، بیش ندارم.و دیدم که دنیای دیگری است در میانه ی این دو محبوب. دنیایی که عقل آدمها به آن قد نمی دهد چه رسد به اسب . دنیا که دنیای عقل نبود ، عشق زلال و خالص بود.

علی به امام گفت که ((پدر جان عطش دارد مرا می کشد.)) اما آن عطش کجا و تشنگی آب کجا؟ ماجرا ، ماجرای وصال و دیدار بود. ماجرا ، ماجرای این فاصله ی مقدر بود. ماجرای این زمان لخت ، این ساعات سنگین ، این لحظه های کند. روح او به خدا پیوند خورده بود ، با خدا در هم آمیخته بود ، در خدا ممزوج شده بود. روح او با خدا یکی شده بود و جسم این فاصله را بر نمی تافت. جسم این کثرت را تاب نمی آورد. اما مشکل او این پیوند نبود. پیوند دیگری از این سمت بود. پیوندی که باز غیر خدایی نبود. عین خدایی بود ، اما کار را برای کندن و رفتن ، مشکل می کرد.

علی در میدان می جنگید ، اما چشم به پدر داشت. با شمشیر نه ، که با برق نگاه پدر بازی می کرد. اصلاً او زخم چه می فهمید چیست . نیزه چه بود در مقابل مزگانی که فرا می رفت و فرود می آمد. میدان چه بود در مقابل آن مردمکی که با منظومه اشک حرکت می کرد.

از آن سو هم ماجرا چنین بود و این همان رابطه ای است که گفتم هیچ کس نمی تواند بفهمد . یادت هست لیلا! یکی از این شب ها را که گفتم : ((به گمانم امام ، دل از علی نکنده بود .)) به دیگران می گفت دل بکنید و رهایش کنید اما هنوز خودش دل نکنده بود!

اینجا، همان جا بود که گمان و حدس مرا تشدید کرد . اگر علی این همه وقت در میدان چرخید و جنگید و زخم خورد و نیفتاد ، اگر علی این هم وقت تا مرز شهادت رفت و بازگشت ، اگر علی این همه جان را گرفت و جان نداد، اگر علی آن همه را کشت و کشته نشد، اگر از علی به قاعده ی دو انسات خون رفت و همچنان ایستاده ماند ، همه از سر همین پیوندی بود که هنوز از دو سمت نگسسته بود. پدر نه ، امام زمان دل به کسی بسته باشد و او بتواند از حیطة ی زمین بگریزد؟! قلب کسی در دست امام زمانش باشد و قابض ارواح بتواند جان او را بستاند ؟ نمی شود. و این بود که نمی شد. و ... حالا این دو می خواستند از هم دل بکنند.

امام برای التیام خاطر علی ، جمله ای گفت. جمله ای که علی را به این دل کندن ترقیب کند یا لاقل به او در این دل کندن تحمل بخشد:

پسرم ! عزیزم ! نور چشمم ! سرچشمه رسول الله در چند قدمی است. چشم بپوش از این چشمه !

این برای التیام علی بود. حسین را چه کسی باید التیام می داد؟ برای دل کندن ، به حسین چه کسی باید دل می داد؟ کدام کلام بود که بتواند حسین را به این دل کندن ترقیب کند؟ یا لاقل در این دل کندن تحمل ببخشد؟

باز هم خود او و کلام خود او: به زودی من نیز به شما می پیوندم . آبی بر آتش ؟ انگار هر دو قدری آرام گرفتند . اما یک چیز مانده بود که اگر محقق نمی شد، کار به انجام نمی رسید. شهادت سامان نمی گرفت و آن بوسه وداع بود. هر دو عطشناک این بوسه بودند و هیچ کدام از حیا پا پیش نمی نهادند.

نیاز و انتظار . انتظار و نیاز. لرزش لب ها و گونه ها . تلفیق نگاه ها و تار شدن چشم ها . و...

عاقبت پدر بود که دست گشود ؛ صورت پیش آورد و لب های علی را در میان لب های خود گرفت .

زمان انگار ایستاده بود و بر زمین انگار آرامش و رخوت سایه انداخته بود. هیچ صدای نمی آمد و هیچ نسیمی نمی وزید. انگار هیچ تحرکی در آفرینش صورت نمی گرفت.

من از هوش رفتم به خلسه ای که در عمرم نجشیده بودم و دیگر نفهمیدم چه شد.

www.moazen-haram.com

مجلس هشتم

علی آشکارا سبک تر شده بود. من که حامل او بودم و مرکب و مرکوب او ، به وضوح این سبکی را در می یافتم. پیش از این احساس می کردم که علی بر من نشسته است با یک سلسله از حلقه های سنگین زنجیر. علی بر من نشسته است با یک سلسله کوه.

اگر چه سخت نبود ، اگر چه به خاطر علی همه چیز آسان می نمود ، اما متفاوت بود. اکنون احساس می کردم پرنده ای بر من نشسته است به همان بی وزنی و سبکبالی.

گفت : ((بچرخیم)) و من از خدا می خواستم. و با خود شروع کرد به ترنم این عبارات. ترنمی که آرام آرام ، جوهره اش بیشتر شد و رنگ رجز به خود گرفت :

((اکنون زمین و زمان جان می دهد برای جنگیدن.

حالیا پرده ها کنار رفته است. مصداقها آشکار شده است و حقیقت رخ نموده است.

بیایید ! پیش بیایید که من عقبگرد نیاموخته ام . تا بدنهای شما هست ، غلاف ، به چه کار می آید؟!))

او اگر اینچنین می گفت ، اما احساس من این بود که این بار برای جنگیدن نیامده است ، آمده است برای کشته شدن.

جنازه ها را از زمین بر چیده بودند اما خون همچنان بر سطح میدان دلمه بسته بود. خون بسان اسفنجی شده بود که اگر به چشم جامد می آمد ولی وقتی بر آن پا می نهادی خون تازه از زیر آن ترشح می کرد.

آفتاب درست در وسط آسمان ، نه ، درست در وسط میدان بر زمین نشسته بود. هرم گرما پلک چشم را هم می سوزاند. نه فقط دهان که حتی مجاری بینی ام هم از شدت عطش خشک شده بود. احساس می کردم که خون به زحمت در لابلای رگهایم راه باز می کند.

اما علی به گمانم دیگر تشنه نبود. اسب اگر حال و روز سوارش را نداند که اسب نیست. آن عقیقی که او مکیده بود ، به آن چشمه ای که او دهان سپرده بود ، بر آن جامی که او لب زده بود و گذاشته بود و بر نداشته بود ، در پس آنچه او نوش کرده بود ، تشنگی دیگر معنا نداشت. آنچه او اکنون داشت ، شادمانی و طربی غیر قابل وصف بود. حال او آسمان تا زمین با میدان اول تفاوت می کرد. تفاوتی میان رزم و بزم . تفاوتی میان مبارزه و معانقه . تفاوتی میان ستیز و معاشقه.

این حال خوشش مرا نیز به وجد آورده بود. چرخ می زدیم و چرخ می زدیم . شمشیر آخته اش با تمام شانه و کتف ، در هوا می چرخید اما گردن هیچ گردنکشی داوطلب تماس با این شمشیر نمی شد.

سپاهی که به محاصره اش آمده بود ، به هر نقطه ای که او می رسید ، عقب نشینی می کرد و باز پیش می آمد. انگار که او حلقه ای را دور دست می چرخاند.

اگر پیش از این ، به هر بهانه ای دزدیده به پدر نگاه می کرد، اکنون آشکارا از تلاقی دو نگاه ، پرهیز داشت. حسین اکنون خود او بود . به کجا باید نگاه می کرد؟!

گشت زدیم و گشت زدیم. چرخیدیم و چرخیدیم. و سوار من هی رجز می خواند و مبارز می طلبید، اما هیچ کس پا پیش نگذاشت برای جنگیدن یا کشته شدن.

و... سوار من آشکارا کلافه شد. عادتش هرگز این نبود که بی گذار به دریای دشمن بزند. همیشه دوست داشت که رقیبش جنگیدن را انتخاب کرده باشد، اما اکنون چاره ای نبود . زمان می گذشت و از خیل دشمنی که به کشتن او آمده بود ، هیچ کس جلو نمی آمد.

این بود که ناگهان علی به من هی زد. از من سرعتی بیشتر طلب کرد و شروع کرد به درو کردن سرهای رسیده. اکنون فقط شمشیر او بود که به هوا می رفت و سر و پیکر و جنازه بود که بر زمین می افتاد. حلقه ی محاصره اندک اندک ، بازتر و بازتر شد تا آنجا که ما ماندیم و حلقه ای از جنازه و اسب و خود و سر و سپر.

بعضی اسب ها رم کردند و از مهلکه گریختند . اصولاً هر اسبی جگر ماندن در معرکه را ندارد. اسب اگر خون ندیده باشد، صدای شمشیر نشنیده باشد و چشم و گوشش از جنگ و ستیز و کشت و کشتار پر نباشد ، اگر فقط به خرید و تفریح و بازار رفته باشد که در این آشوبها دوام نمی آورد.

برخی از این اسب ها را از پیش می شناختم. بیشتر وسیله ی تمرین بچه ها بودند تا مرکب جنگ و ستیز و مقاتله . بعضی به گربه ی دست آموز بیشتر شباهت داشتند تا اسب میدان نبرد. این بود که بعض سواران را ناخواسته ، اسبها از میدان به در می بردند. اگر سوار بیچاره هم قصد مقاومت داشت ، اسب تن نمی داد.

بالاخره پیش روی ما ، خالی و خالی تر شد آنچنان که من به حسی غریزی وحشت کردم . این سکوت ناگهانی در میانه ی معرکه هیچگاه مقدمه خوبی نبوده است.

و ناگهان رگبار تیر ها که به سمت ما هجوم آورد، معنای شوم این سکوت ناگهانی را دریافتم. من چگونه می توانستم ببینم که یکی از این تیر ها به گلوی سوار من نشسته است و حلقش را پاره کرده است. من فقط احساس کردم که افسار در دستهای سوارم آرام آرام شل می شود تا آنجا که عنانم به اختیار خودم در آمد ، اما دیدم که سوارم با سینه بر پشت من فرود آمد و از بیم افتادن ، دست در گردن من انداخت.

از انتهای تیرها که بر پشتم فرو می رفت تازه فهمیدم که چقدر تیر بر بدنش نشسته است و تیر حلق ، تیر خلاصی او از هجوم درد بوده است. کاش یکی از آن تیرها بر جگر من می نشست و آن سوار دلاور را اینچنین خمیده و افتاده نمی دیدم . بخصوص که تازه حمله کرکسهای بی مروت آغاز شده بود.

کدام نخلی است که بیفتد و کودکانی که در حسرت صعود از آن بوده اند ، دوره اش نکنند و شاخ و برگهایش را به لجاجت نشکنند.

التماس نکن لیلا! من اینجا ماجرا را تا قیام قیامت هم نخواهم گفت . چه فایده که اشکهای مرا با دستهای لرزانت پاک کنی ؟ مگر این اشکها به ستردن تمام می شود؟ و اصلاً یک نفر باید اشکهای مقدس تو را بروید که خاک حیاط اینچنین بی مهابا آنها را به دامن می گیرد و در خود فرو می برد.

نه ، لیلا ! یقین داشته باش که اگر خدا را هم پیش چشمم بیاوری ، این بخش ماجرا را از من نمی شوی . همین قدر بگویم که اگر خون فرزندات چشمهای مرا نپوشانده بود ، من اسبی نبودم که سوارم را به میانه ی سپاه دشمن ببرم . آخر چه توقعی است از کسی که چراغ چشمهایش خاموش شده !؟

www.moazen-haram.ir

مجلس نهم

امشب به قدر مجموع شبهای گذشته از تو طاقت و تحمل می طلبم. دیشب که تو از هوش رفتی ، با خودم می گفتم که کاش من در همان کربلا جان می سپردم و بار سنگین این روایت را بر دوش نمی کشیدم. کاش تو به هنگامه خروج کاروان از مدینه ، بیمار و زمینگیر نمی شدی ، کاش خود در کربلا حضور پیدا می کردی و من شاهد سوختن پنهانی تو نمی شدم . کاش من به چشم نمی دیدم که آن گیسوان چون شبق ، در طول چند روز ، به سپیدی مطلق می نشیند . کاش این چشم ها ، پیش چشم من به گودی نمی نشست. کاش این پیشانی و گونه ها هر روز مقابل دیدگان من چین و چروک تازه تری نمی یافت.

و بعد با خودم فکر کردم که این چه مخالفتی است با تقدیر ؟ چه شکوه ای است از سرنوشت ؟ اگر خدا مرا برای اینجا نگاه داشته است ، از قضای او به کجا می توان گریخت؟ باید تن داد و تمکین کرد و دل سپرد به آنچه رضای اوست . کاری که حسین ، با همه ی مشقتش در کربلا کرد. تو اگر بودی و می شنیدی صدای ناله های او را در پای جنازه ی پسر ، می فهمیدی که این رضا شدن به رضای خداوند ، چه کار مشکلی است:

وای فرزندم ! وای پسر ! وای نور چشمم ! وای علی اکبرم ! وای پاره ی جگر ! وای تمام هستی ام !
امام ، با دستهای لرزان ، خون را از سر و صورت و لب و دندان علی می سترد و با او نجوا می کرد: :
تو ! تو پسر ! رفتی و از غمهای دنیا رها شدی و پدرت را تنها و بی یاور گذاشتی .
و بعد خم شد و من گمان کردم به یافتن گوهری.

و خم شد و من گمان کردم به بوییدن گلی .
و خم شد و من با خود گفتم به بوسیدن طفل نوزادی .
و خم شد و من به چشم خود دیدم که لب بر لب علی گذاشت و شروع کرد به مکیدن لبها و دندانهای او و دیدم شانه های او چون ستون های جهان تکان می خورد و می رود که زلزله ای آفرینش را در هم بریزد.
و با گوشهای خودم از میان گریه هایش شنیدم که :
دنیا پس از تو نباشد ، بعد از تو خاک بر سر دنیا.

و با چشمهای خودم بی قراری پسر را دیدم ، جنازه علی اکبر را که با این کلام پدر آرام گرفت و فرو نشست:
و چه زود است پیوستن من به تو پسر ، پاره ی جگر ، عزیز دلم .

علی آرام گرفت اما چه آرام گرفتنی ! این بار چندم بود که پا به آن سوی جهان می گذاشت و باز به خاطر پدر از آستانه ی در سرک می کشید و بر می گشت. مگر پدر ، دل از او نکنده بود که او به کندن و رفتن رضایت نمی داد؟

درست در همان زمان که بدنش تکه تکه شده بود و روح از بدن به تمامی مفارقت کرده بود ، من به چشم خودم دیدم که نشست و به پدر که مضطر و ملتهب به سمت او می دوید ، گفت:

راست گفתי پدر ! این آغوش پیامبر است ، این سر چشمه ی عشق اکبر است. این همان وصال مقدر است. این جام ، جام کوثر است. تشنگی بعد از این بی معناست.

پدر از سر جنازه ی پسر برخاست، اما چه بر خاستنی ! انگار کوه اندوه را بر دوش می کشید و انگار هنوز باور نکرده بود آنچه را که به واقع رخ داده بود . چرا مبهوت و متحیر با خود موپه می کرد:

چگونه تو را کشتند ؟ با چه جراتی ؟ با چه شهامتی ؟ با چه قساوتی ؟ چه چیز این قوم را در مقابل خدا جری ساخت؟ کدام شمشیر پرده ی حیای این قوم را درید؟ چگونه توانستند دست به این کار عظیم بیازند؟ قتل تو که آخر کار آسانی نیست. مثل قتل انبیاست. قتل آل الله است. چگونه توانستند برای همیشه با خوشی وداع کنند ؟ برکت را از سرزمینشان برانند؟ آرامش را حتی از فرزندان و نوادگانیشان بستانند و الی الابد با گریه و اندوه بیامیزند؟

امام با خود زمزمه می کرد و چون کبوتر پر و بال شکسته ای به سمت خیام می رفت . من جرات نکردم به خیمه ها نزدیک شوم . جوابی برای زینب نداشتم . به سکینه چه باید می گفتم ؟ اگر رقیه کوچک به من می آویخت و از من برادر می خواست من چه داشتم که به او بدهم ؟ گفتم می مانم که خبر را از یال خونی من نگیرند. می مانم تا با پشت خالی و خون آلودم قاصد شهادت سوالم نباشم. بگذار خبر را امام ببرد. بگذار پشت خمیده ی امام ، حامل این پیام باشد. بگذار واقعه را چشم های گریان او بیان کند. هر چه باشد او مظهر سکینه و آرامش است. او کجا و اسب بی سوار؟

نمی دانم امام چه گفت و چه کرد ؟ فقط دیدم پیر مردی که شمشیرش را عصا کرده است، در حلقه ای از جوانان بنی هاشم به سمت جنازه ی سوار من پیش می آید. اگر پیکر تکه تکه نبود ، چه نیازی به این همه جوان بود؟ دو جوان هم می توانستند دو سوی جنازه را بگیرند و از زمین بر دارند. انگار امام هر کدام را برای بردن قطعه ای آورده بود. جوان هاشمی همیشه سرمشق غرور و سرافرازی است . من هیچگاه شمشاد های هاشمی را این قدر خسته و از هم گسسته ندیده بودم.

این قرآنی که ورق ورق شده بود و شیرازه اش از هم دریده بود، به هم بر آمدنی نبود. چه تلاش عبثی می کردند این جوانان که می خواستند دوش به دوش هم راه بروند تا جنازه ای یکپارچه و به هم پیوسته را به نمایش بگذارند. اکنون دیگر دلیلی برای ایستادن نداشتم . دلیل من ، قطعه قطعه و چاک چاک بر روی دستهای هاشمیین پیش می رفت و به خیمه ها نزدیک می شد. سنگینی خبر اکنون بر دوش من که بر دوش جوانان بنی هاشمی بود.

علی من ! نور چشم من ! پاره ی جگرم!

و پیش از آنکه دیگران بتوانند سد راه او بشوند ، خود را با صورت به روی جنازه ی علی اکبر افکند و ضجه اش زمین و آسمان را به هم پیوند زد.

حتی اگر او نمی گفت : ((پسر ، امیدم ، نور چشمم ، پاره ی جگرم)) باز هم هیچ کس باور نمی کرد که او مادر علی اکبر نباشد. و وقتی امام به تسلای او آمد ، وقتی امام دستهای او را گرفت و از جا بلند کرد ، وقتی امام با آغوش خود به او التیام بخشید ، دشمن به یقین رسید که آشنای دورتری مادری را از سر جنازه فرزندش بلند کرده است.

این است که گفتم چه باک اگر تو در کربلا نبودی ! چرا که زینب مادری را در حق فرزندت تمام کرد . و این است که می گویم هر گاه به یاد زینب می افتم ، احساس می کنم که با عرش خداوند طرف شده ام . این زینب همان زینبی است که به هنگام شهادت فرزندان خود ، پا از خیمه بیرون نگذاشت تا مبادا هدیه اش به پیشگاه برادر رنگ منت پذیرد.

من گمان می کردم که وقتی اصل پیکر بیاید ، کودکان و زنان ، مرا ندیده می گیرند و با درد و داغ خودم راحت می گذارند. اما وقتی امام آنان را از کنار جنازه تاراند ، اکنون نوبت من بود که جوابگوی پشت خالی ام باشم. همچنان که حسین باید جوابگوی پشت شکسته اش می بود.

شنیدم سکینه که به امور کودکان مشغول بود ، خبر را شنیده بود. تا اینکه پدر را در آستانه ی در خیمه ، خسته و پر و بال شکسته دیده بود و گفته بود : ((پدر جان ! چرا شما را به این حال می بینم ؟ چرا یکباره اینقدر شکسته شدید ؟ مگر کجاست علی اکبر ؟))

و شنیده بود : ((کشته شد به دست این مردم پست !))

و سکینه ناگهان صیحه زده بود ، گریبان دریده بود و خواسته بود خود را از قفس خیمه بیرون بیاندازد ، که امام او را در آغوش گرفته بود و در گوشش زمزمه کرده بود : ((دخترم ! سکینه ام ! آرامش دلم ! صبوری کن ! با تکیه بر خدا صبوری کن !))

و بغض سکینه با این کلام ترکیده بود : ((چگونه صبر کند دختری که برادرش کشته است و پدرش بی تکیه گاه مانده است.))

و پدر گرمتر او را به سینه فشرده بود و گفته بود : ((همه از خداییم دخترم ! بازگشت ما نیز به سوی اوست.))

دختران و زنان به من هجوم آوردند تا شاید حرفی ، نقلی ، خاطره ای ... و این همان چیزی بود که من واهمه اش را داشتم . پسر کوچکی نمی دانم اسمش چه بود و قدش تا زیر سینه ی من هم نمی رسید ، بی آنکه کلامی سخن بگوید ، دستهایش را به خون بدن من می آلود و به لباسهایش می مالید و معصومانه گریه می کرد. نفهمیدم از این کار چه مقصودی داشت ، فقط وقتی به مردمک چشمهایش خیره شدم ، دریافتم که مرا نمی بیند، علی اکبر را می بیند. در مردمک چشمهایش ، تصویر من نبود ، تصویر علی اکبر بود با لباسهای خاک آلود ، بدن چاک چاک و پر و بال خونین.

با بزرگها راحت می شد کنار آمد تا بچه ها . رقیه ، این دختر بچه سه ساله ، بیچاره کرد مرا ، گریه ای می کرد. ضجه ای می زد ، زبانی می ریخت که بیا و ببین . دور من چرخ می خورد ، لب بر می چید ، بغض می کرد ، اشک می ریخت ، آرام می شد و دوباره شروع می کرد:

کجایی علی جان ! کجایی برادرمان ! کجایی چراغ خانه مان ! کجایی روشنایی چشممان! کجایی امید زنده ماندنمان !؟
کجاست آغوش مهربانی تو؟! کجاست چشمهای خندان تو؟! کجاست دستهایی که مرا بغل می کرد و به هوا می انداخت؟
کجاست آن انگشتهایی که دو دست مرا به خود قلاب می کرد؟ کجاست آن ریش هایی که زیر گلوی مرا قلقلک می داد؟
کجاست آن گیسوان سیاهی که شانه کردنش با دستهای من بود؟ کجاست آن بوسه های گرم؟ کجاست آن پناهگاه آغوش
؟ کجاست آن تکیه گاه بازو؟

همین طور مدام می گفت و اشک می ریخت و ناله دیگران را بلند می کرد و من مانده بودم که دختر به این کوچکی این
همه حرف را از کجا یاد گرفته است؟ سکینه اما حرفی از خودش نمی زد. تکیه گاه همه حرفهایش پدر بود. دست انداخته
بود و در گردن من و مظلومانه و آرام اشک می ریخت و با خودش زمزمه می کرد:

پرچم پدرم! پشت و پناه پدرم! مونس پدرم! دلخوشی پدرم!
و در این میانه به گمانم به عباس بیش از بقیه سخت گذشت.

کسی که گریه می کند به آرامشی هر چند نا محسوس دست می یابد. اما کسی که بغض، گلویش را می فشرد و اشک در
پشت پلکهایش لمبر می خورد و اجازه گریستن به خود نمی دهد، بیشتر در خودش می شکنند و مچاله می شود. حال اگر
همو بخواهد تسلی بخش دیگران هم باشد، دشواری اش صد چندان می شود. مثل عمود خمیده ای که بخواهد خیمه ای
را سر پا نگه دارد. نگاه می دارد اما به قیمت شکستن خود.

و عباس اگر چه زادگان خواهر و برادر را تسلی می داد، اما خود لحظه به لحظه بیشتر در خود می شکست و فرو می
ریخت و آن تسلی هم که به راستی تسلی نمی شد. انگار کسی بخواهد با اشک چشم، زخمی را شستشو دهد. خاک و خون
را ممکن است بشوید اما گدازه های جگر را جایگزین آن می کند. انگار کسی بخواهد با دست و دل مجروح، مرهم بر
جراحت بگذارد.

اما مرا در تمام این مدت، این سوال نپرسیده بیش از هر چیز عذاب می داد که تو مانده ای برای چه؟ تو چرا بی سوار زنده
ای؟!

مجلس دهم

امشب آخرین شب عمر من است. از فردا این حیاط کوچک، به اندازه ی یک اسب، خلوت تر خواهد شد و من نیز این بار سنگین تن را بر زمین خواهم گذاشت.

از فردا شماتتهای مردم نیز به پایان خواهد رسید. دیگر کسی نمی تواند بگوید همسر حسین، مادر علی اکبر، دچار جنون شده است. ساعتها نفس در نفس، مقابل اسب فرزند خود می نشیند و هر دو با هم اشک می ریزند. فکر نکن که من این همه طعنه ها، این نگاه ها و این زخم زبان ها را نمی فهمم. من اگر چه اسبم اما با برترین خلائق امکان محشور بوده ام. سگ اصحاب کهف بدان شأن و منزلت رسید که می دانی. نه من ولی شناس از آن سگ حقیقت طلب کمترم و نه پیامبر و امام و امام زاده ی امام با آن جوانهای ابتدای راه، قابل مقایسه اند.

آنها ابتدای راهی بوده اند که من صد سال در انتها و مقصد آن زندگی کرده ام. راستی نمی دانم چه شباهتی میان آن جوان ها و این اصحاب بود. شاید غربت و مظلومیت و تنهایی، شاید کمی قلت نفرات خداجو در مقابل کثرت کفار و مشرکان. شاید...

انگار به خاطر این شباهتها بود که سر بریده ی امام بر بالای نیزه ها سوره ی کهف را تلاوت می کرد. هنوز آوای ملکوتی اش در گوشم طنین می افکند:

أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ... إِنَّهُمْ فَتِيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَ زِدْنَاهُمْ هُدًى...

بین لیل! منی که قرآن را با همه عظمتش می فهمم و تشخیص می دهم و به یاد می سپرم، عاجز نیستم از دریافت چهار کلام طعنه آمیز دیگران. یک آیه از این قرآن اگر بر کوه نازل می شد، آن را می شکست و فرو می ریخت، من صد سال با آیه های مجسم قرآن زندگی کرده ام. قرآن را بر پشت خودم حمل کرده ام، چگونه از دریافت سخنان مردم عاجز باشم؟! تازه، بسیار چیزها هست که ما می فهمیم و مردم عادی نمی فهمند. از همین ماجرای دیروز، مردم چقدرش را دریافتند؟

همین قدر که مردی سوار بر شتر از کنار خانه لیل می گذشته، صدای گریه ی لیل او را کنجکاو و پیاده کرده و فهمیده است که لیل در غم همسر و فرزند خود شبانه روز می گرید، همین! اما این، همه ی ماجرا نبود. من آن شتر را می شناختم. اگر آن شتر در مقابل خانه زانو نمی زدو از رفتن باز نمی ایستاد، آن سوار هم مثل بسیار سواران دیگر از مقابل خانه می گذشت و صدای گریه ی تو را در میان همه مه ی بازار و کوچه و خیابان هضم می کرد.

اگر آن شتر به راه خود می رفت، سوار، ناچار به توقف و کند و کاو نمی شد.

من آن شتر را در کربلا هم دیده بودم. در سپاه دشمن بود. به هنگام ملاقات عمر سعد با امام، او خودش را به من رساند و گفت: ((می خواهم به امام پناهنده شوم.))

من به او گفتم: ((در این حال و روز ، بچه های امام هم پناه ندارند. تو در همانجا که هستی سعی کن به قدر خودت کاری بکنی.))

و دیروز می گفت که کاری کارستان کرده است. چموشی کرده است، به کسی رکاب نداده است تا اسبق بن شیث آن سوار کار تیزتک عرب و یار نزدیک ابن سعد - به مهار کردن - بر او نشسته است و او اسبق را با مغز به زمین کوفته است و شروع کرده است به دویدن و لت و پار کردن سپاه دشمن و بعد سر به بیابان گذاشته است و تا خود مدینه دویده است. این را کدامیک از مردمی که تو را به خاطر همنشینی با من شماتت می کنند ، می توانند بفهمند. به هر حال اینها مهم نیست. مهم این است که تو توانسته ای ، بخش کوچکی از آن واقعه ی بزرگ را ، در این چند شب ، از چشمهای من بخوانی.

از آن حکایت عظیم هنوز گفتنی بسیار مانده است اما من دیگر بیش از این تاب زنده ماندن ندارم. اگر فقط آنچه را که من در راه بازگشت ، دیدم تو می دیدی بشریت را به نفرین خود می سوزاندی . چرا که حیوان ترین حیوان ها هم با یک مشت زن و بچه بی پناه که داغ دیده اند ، مصیبت کشیده اند ، شهید داده اند ، سیلی خورده اند ، یتیم داده اند و به اسارت در آمده اند ، چنین جفایی را روا نمی دانند.

دیدن یکی از این مناظر و مصائب کافی است که بیننده قالب تهی کند و چشم از هستی بپوشد . ببین چه سخت جانی کرده ام من که با دیدن آنهمه درد و داغ و مصیبت ، هنوز زنده ام و بالمعاینه با تو سخن می گویم . آنچه در این شبها با هم گفتیم و شنیدیم و گریستیم تنها شرح یک منظومه از آن کهکشان بی نهایت بود. یک غنچه پرپر از باغستانی عظیم و آنچه باقی مانده است ، شرح تاراج تمامت گلستان است. و از آن جانسوز تر شرح شهادت باغبان است. روز های سخت پیش روی توست لیلا ! این چند شبانه روز همه یک تمرین بود برای صبوری . باید آماده می شدی برای شنیدن اصل ماجرا. مصیبت محبوبت ، حسین !

و این کار من نیست لیلا ! من بار سفر بسته ام و این چند روز را هم در فراق سوارم بی عمر زیسته ام . خبر حسین را از سجاد باید پرسید . من خودم دیدم که او علی رغم بیماری ، یال خیمه را کنار زده بود و از پشت پرده ی لرزان اشک ، به تماشای عاشورا نشسته بود.

تعجیل در امر فرج حضرت بقیه الله و هدیه به روح مطهر حضرت علی اکبر (ع) صلوات